

در پائین پای زردکوه تا چشم کار می کرد بته ل، دره ل، که هیالیه و بیابانهای بود که آب
و گیاه در آنها به هم نرسیده. خاک همیشه گت و گند ملون آن، سینه ل موعنه ای از گتند و
تنهایی داشت. بته ل همچون دره ل، و بیابانها مانند که هیالیه ل، از بامداد تا شامگاه
هیالیه می کشیدند و آرزوی زنگ زده آب را در سینه پیرانه وهان با حتره می داشتند،
تنها تله گان نگاه می افشردند و عسرت بار به بالار سرتان؛ آسمان سرتون، بود. بته ل ماس خجرتزده
عزوب که موش خسته و کینواخت به خواب می رفتند.

در شب تیره و تاریک، وقتی بته ل و دره ل و خاک موعنه همچون شکلک های ترسناک
در خواب غرق بودند سینه و سینه کوه را چیزی غفلت داد. این چیز ابرای تیره زنگ و سیاه بودند
که از سیاه، زرد کوه را بیاد دل تاریک اندل می انداختند. زرد کوه سینه می کرد و سینه بر کشید و
جلوس رفتن ابر را گرفت. ابر ل سرتان و خسته که راه در از راه پیرانه بودند، بر کوه غلته نه و می پائین
آمده نه و به همه پند زدن. آذر خشت های سوزاننده و با سنگوهی از چشم ابر ل می آید بر کشید
زرد کوه باره ن رفتند و در می آنها تنه می که تویی می خواستند گوسن زرد کوه را بر کانه پز واک
افکنده. اما زرد کوه همچنان ایستاد و راه ابر را بست.

ابر ل گریخته و باران باریدن گرفت. شب و روز باریدند و باریدند و باریدند. آنقدر باران
بر کشید زرد کوه بارید که همه جباران حتی غار خیس شده آب از سر و او زرد کوه فرود می چکید، آخته.
شده شسته شده نه و دانه های زیر خاک تنگ گشته و پس از سالها سال جان رفته. خاک و شسته که
سالها خردک باره بودند همه را در آغوش گرفته و قشر دند، به باد دهن کجی کردند و سوار بر قطره های آب
به رقص و شکر در آمدند.

آب از همه جا فرود می رفت و در همه جا بسته می شد. خاک دیر خاک نبود، خاکاب و طرب
ته بود. زمین بسته پن قطره را می مکید و بیابان می شده و افزوده آن را پس می داد و آنها
تا دی گت. قطره قطره بر در حتم بود می شده، با هم می رقصیدند و از سر بلای به پائین می غلجیدند.
جو بیابان می شده، جو بیابان همه را می یافتند، با هم دوست می شده نه و زرد کوه را در تودی
دره ل و شیب بته ل راه می انداختند و هم بر کشیدند و بیابان روان می شده نه. هر جا آسانو بود راه
جو بیابان و رودک؟ ای آوازه خورانه همه بود که ش دین و در رقص کن در ته دره ل به پستی می رفتند.
رودک ل به هم می خفتند و رود نه نه زنده رود، و پستی رفتند. شده را غلته نه نه، شده بره
را غلته کرد و شده در شها را اهل دادند و ها نه سر به بر آخته شده نه آسند. زنده رود خاک را می

غلته ن چیزی بود در خود در ک شیب

خورد و با خود می برد او هم غنچه را با خود می برد. زننه هر دو رفت و رفت تا به بستر رسید که سینه به خشمش
سینه را این در کتفه بردند. آب بر زننه رود شد و پیر هیا هو در بستر پر شللاخ راه می کشد دهنه در بر بادد.
آلوده قلده شش را در راه و از جای کتف پرواز کند خود غرق می کردند.



زننه هر دو رفت و رفت و رفت تا به تنگه دوستی رسید، جایی که ریش زرد کوه و ریش سیاه کوه به هم می رسیدند
وزمین در میان از هم جدا می گشتند. پیشرو زننه رود خب آورده که راه می نیت، چرا که کوه هفت راه را بسته است.
اما تروهن یا سنج دادند؛ راه هست، ولی باریک است. هم دست به دست هم دهیم تا کوه هفت را از جا بکنیم و
با خود ببریم. زننه هر دو سرش را بالا آورد و در دانه تنگه آهسته آهسته دید شش بسیار بزرگ، اخم و عجب
فرسود، و فرتوت در میان تنگه نشسته یا ایستاده است، بی اندک سخن بگوید یا پاسخی به هیاهوی و داد
و فریاد هیچ در او ندهد. زننه هر دو فریاد کشید؛

آیا تو کتفی و اینها چه می کنی؟

کوه هفت همچنان خاموش مانده. زننه هر دو آشفته می گفتند؛ از سر راه ما کنار برو!
باز که هفت همچنان خاموش ایستاده بود و لب از لب باز نمی کرد. زننه هر دو باز پیسته رفت و گفت؛
آیا فراتر رفتی! خواهی می کنی برد کن و بگذار ما به راه خودمان برویم! و ترزه عجز فرمودیم که تر از
سر راه خود برداریم!

و تنگ پر غرور و اندیشه همچنان ساکت مانده. زننه هر دو خشمگین شده و پرسید؛

آیا ما را شایسته هفتی خود نمی دانی که هیچ نمی گویی و کوهی با ما نمانداری؟ شو کتفی و اینها چه می کنی؟

تنگ دهان نشود و به همدان محکم و ترس از تنگ گفت؛

شکم، تنگ سینه زرد کوه هستم که قطره این آب تو مرا از صدمه جدا کردند و سینه به سر دیدانه تا به اینجا
را حلقه نه هاند. ما بینیم که تو نیز سینه ای هستی که پر خاشاکه سخن می گویی و در زور گویی چونان پیشینیان است
هستی. اینطور نیست؟

زننه هر دو گفت؛ بیخی از لایه تنگ لانه هم! تو بدمت دیوانم را کن و بگذار و بیش از این سر سختی
نگنی. ما کوه را از جا می کنیم پس تو بیته از اینها رود را ننگی و کن برو! ما کار با تو نه داریم حرف بشند
نص می بینیم چه نیروی در من نهفته است؟! بیخی از این نمی توانم گفت بروم و بایتم.

تنگ گفت؛ بهتر من کار بوار تو و من اینست که مرا از سر راه خود بردار! آرزوی من گویی و آب دیدار
هستی، بیا و مرا از سر راه بردار! اما من نه کنایه نخواهم رفت و نه می توانم این کار را انجام دهم.
آیا آنقدر دست غرور خویش که نمی رانند چنین توان نه ارد. آن هم تنگ بیخ خورده از چگون من که

دست و پای بی راهی با شکسته اند و امروز این چنینی گرد و غلبنده شده که تو لکنه هوس من نامی، یا اینکه
خود ناتوانی از زور دل خودت را بر آنکه از ستم چون من در حواس برادران آن را می کنی؟
زنه هرود که در اثر خشم در بسته خود جای بی نرسه بالا آمد، در خود جمع شده و با تمام اندیشه خود را
به کوهنت کوه بی، کوهنت از جا کنده شد، با درد و داد به جلو غلبه و با بعد از غرقت آمیز به جای
گرفته شد، جایی که سیاه کوه و زرد کوه هم در راه یک یه بودند. و صبر بر گرفته شد که چینه کوه است
شکست و فروریخت. زنه هرود از رفتن باز ایستاد و واپس رفت.

یک لحظه خاموشی و سکوت همه چیز را فرآورد. سبب جاسفت کرد و زنه هرود لیج و سبب
از آنجایی رخ داده بود. کوهی میان دو کوه ایستاده و سبب را بسته بود. راه رفتن نه آمده بود. زنه هرود
به لیج بر سر رسید؛ چه شد؟
سبب گفت: از هرود بسته آنجایی باید می شد.

و پرغور ایستاد. ولوله از در اندرون زنه هرود بر پا خاسته بود. قطره های از دست در خود باز ایستاده
و در صبر بر سر ایستاد و آنسو غل می خوردند و کله از تنگ از قطره های بیرون می زد. زنه هرود در
خند تو فیه وقت را آورد. اما هیچ کاری انجام نداد. تازه متوجه شد که از رفتن باز ایستاده است.
درمانده به سبب گفت: ای سبب! تو کیستی و چرا با ما چنین می کنی؟

سبب گفت: من سبب نیستم، کوه نیستم یعنی سبب هستم که در کله باران و آبها بوده و در سبب زرد کوه جابجایی
است. آبها - شما - در تن زرد کوه رفته کردید و در زمستان سرد و در زهر سر ما را از آن چه کردید
و سبب به تاج ایجا آوردندم، همین چینه کام مانده بود تا به جابجایی سبب است. امم بر سر. از زرد کوه
با سیاه کوه گفتند کردند. شنیدم که از این نقشه را کشیده است تا من که یارده سبب هستم به اینبارانده
شوم و دست ستمون با او را از سیاه و زرد کوه کشیدم. غرور تو و این کار را انجام داد و تو خود
ندانسته بوار همیشه بهر ساختن که زرد کوه و دست ما و سبب او که هیایه از آنجایی که خود اهد است.
زنه هرود حیل با سرش را کشید داد تا از سبب در آید، آنگاه به لحن افسرده گفت:

از سبب گفت: فدای این کوهنت! بیا و کار کن تا ما را از دست بردار!

کوهنت هرود با ناله بر سر رسید؛ من چه باید بکنم تا شام دست تو بیاید؟
زنه هرود تریه آلود گفت: ما باید به بیستی مدار جان دریا برویم!... ما در از او را نمی توانیم بر خود
هدا کنیم. دلمان بر سر لوتنگ ما ستم و از افسردگی در خود می پریم و می لنگیم. ما اینجا غریب هستیم.
دلمان می کشد. ما فرما خیم راه آمده ایم. بیا و این جوانان را بکن!

کوهنت گفت: ما دانه تو چه احسان داریم، اما دست سبب چنین در زنت که من از آن

فراز به بی خود سزیدون شوم و تو اینجا باشی. مگر من دلم نه خواست آفتابا ستم؟

زنده بودی تا که گفت؛ دوست عزیز! اول اینکه من ترا از مادر دست جدا نکردم، دوم اینکه قانون هفت است که تو از آفتابا به زیر افتی، اما اکنون ما غریبیم و تنها هستیم! پس بیج از این ما را بیازار! کوهنت آرام گفت؛ بسیار خوب از زنده بودی! اما قانون برابر همی هفت، حین لحظه پس تو مرا داشتی چون در سینه با از که در من بگذری. و از خودت اینجا مرا قانون شد که اینک نه من و نه خودت هیچکدام متوانیم راهی برابر گزینیم تو باز گزینیم. اکنون درست آنست که بگویم کار از دست من ساخته نیست و تو نیز اینجا خواهی ماند.

زنده بودی از ناراحتی و آشفتگی سرخ در گرفته بودی و از بابت حرفی که هفت بر آشفته و خشمگین تر شده گفت؛ شد جان! تو چرا این منی؟! چرا زور میزنی؟! آخ...

کوهنت گفت؛ آخری آنرا سینه بسیار به خودت بازیه ای که هر که زورش بیشتر حرفش بیشتر است. این هر زور است و تو باید بنویسی، راه دور هم نه از زنده ای و بی زنده ای کنی.

زنده بودی عزیز! از کجا معلوم زور تو بیشتر باشد؟

کوهنت گفت؛ از همین جا معلوم است. بیکبار از مادر و نشسته. تو زنده با زنیای ما!

و بییم چکمی در شش زنده بودی داشت که برق از چشم او عبور و آفتاب را آن به واسطه پر به نزد و تا دورترین جا که مدج برداشتن.



هنوز ابروی من آمدند و در سینه زرد که می باریدند و هنوز جو بسیار به مار پیچ و لغزان به پای من غلبه نه، تو بوی ابروی من را سینه تا زنده بودی را با یک کرده از سینه می آید افتاده بر نه. آنجا که چون همیشه شوش و شندوم و شادای را از خود دور نمی کردند و انگ آن را به انگ دماغ آمیخته بودند و وقتی احس کردند از دریا دور مانده اند، در هم سینه و شوش گنگ خود را به کوه سفید می که بیدند، به اینسو و آنسو می پریدند. بر روی هم جمع می شدند و از دیدار دره به بالا می رفتند و سینه را یکی پس از دیگری در خود فراموش کردند؛ هر بار که آنها خود را به کوه سفید می که فتنه سفید ریزه آرسنگ درشت را می بینند و افشاندند و گمراهی در دل بر آن را می گزیدند. تا جایی که دیگر روزی نیز نماند، آرسنگ سفید از این قطره که غلبه می کردند و هیاهو و شغلی شغلی کنان در دره راه انداخته بودند تا به زنده و به دریا پر شدند.

کوهنت که می دید آفتابا به هر سو می دوند، فرفرف می آوردند و روزی از می بینند تا به زنده آفتابا ستم، چون راه زنده در رفته شده بود آفتابا که سینه رو به زنده بود کرد که سر سینه در سینه ای دویم و زمین ما را به کام خود فرو می برد گفت؛ ای زنده بودی! تو می خواستی به دریا برسی و از بودن و ماندن در اینجا

خستین دانه وعلیه شده است و خواستی مرا خورد کن و با خود به دریا پیر و آراحت را جبار کرده

باشی، اما آیا هیچ پر سیه‌ها را از سینه‌های که از اینها که شده اند؟ آیا پر سیه‌ها را آفتاب بجا رسیده اند؟

زنده رود گفت: نه! آنها را نه به ام، و اینها دریا پیوسته اند.

کو هشت گفت: نه! هیچک از آنها به دریا نرسیده فلان چون من از بالار نزدیکه دیده‌ام که آنها هم در کنار بلعیده شده‌اند. از اینها که شده دریا آمدن همین جا نبوده و نیست؟

زنده رود خنده تلخی کرد و گفت: چه حرفه! از بس آفتاب به مغزات خورده عیب کرده است.

کو هشت گفت: نه! چنین نیست، دریا زمان‌ها می‌جا بود و آن زمان من خود در آب بودم، اینک

بهترین چیز همین است که از این پس مدار کنار هم باشیم. تو، زمین و خاک را بارور خواهی کرد و

تپه‌ها به جابجایی زدن و دهن دره کردن می‌توانند جابجایی در استغنا و بیابان و درختان شوند.

به زبان شوند. و در درون تو پیرا می‌گیرم و جلیک می‌شود، پس آنها جانوران به اینبار می

خواهند آورد و در اینها زاد و رود خواهند کرد. تو از این پس کار خواهی کرد که این بیابان اینهمه

تپه‌ها باشد، من روزی را خواهم دید که سر تا سر این دره‌ها و درختها همه از بیابان و جانوران خواهد شد

و همه چیز در نزدکوه و حتی بیابان کوه تغییر خواهد کرد. تو یعنی زنده رود زنده‌تر را به دستهای سزونی

و زمین‌های سوخته باز خواهی آورد، در آن روز هیچ کس مرا نمی‌شناسد، اما زنده رود را همه خواهند

شناخت...

زنده رود اندیشه و سرب زیر، اینک که آرام شده و دم به دم می‌تواند حرف سر برداشت به

کوه شد خیره مانده، بی‌سرو به سوزش آ آورد. همین جور که هر وقت لغتی درنگ کرده سر برداشته و

گفت: دوست عزیز من! هزار سال نزدیکه اندیشید و کوشید تا چنین شده است، اینک بهترین حرف آنست

که کنگ کنی من نیز بفهمم.

و در حالیکه از تپه‌ها و کوه‌ها به بالا می‌رفت گفت: دوست من! بگذار بیایند بشنیم! بگذار بیایند بشنیم!

(سینا آذرباید - شماره ۶۸)